اینجا.. زون !

آبیدر

علی اشرف درویشیان

شناسنامه اثر

عنوان: آبیدر
موضوع:داستان
نویسنده:علی اشرف درویشیان
مترجم: -

منتشر شده توسط سایت اینترنتی زون

توضیحات

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید.
شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

اطلاعات تماس

سایت اینترنتی: www.zoon.ir
بخش پشتیبانی: http://support.zoon.ir
نشانی ایمیل: info@zoon.ir

زیر بغل اش را می گیرم. گرما در دست های سردم می دود. نوک انگشتانم گرم می شود و گرما کشیده می شود به سینه و قلبم. او هنوز این گرما را در تن اش نگه داشته است؛ گرمای انتظار .زنده ماندن برای دیدار کسی که سال ها زانو به بغل در گوشه ای منتظرش بوده است. آرام می برمش تا بخوابانمش. در زیر نور نارنجیِ مرموزِ چراغِ بادیِ روی دیوار، زیر کته قهوه خانه، جای همیشگی اش. سرفه می کند: " تمام استخوانهایم لول می زند. " برای آن که در سکوت یخ زده چیزی گفته باشم می گویم: " از سرمایِ این برف است که یک ریز و بی امان هفته هاست می بارد " .

صورت اش به رنگ نانِ ذرّت است. به همان زبری و شکنندگی جای پای آفتاب و باد و باران و اشک؛ و جای شیون و خراش ناخن ها بر گون هایی که آن زمان مثل گل تازه دمیده ای بود، به جا مانده است. آن زمان...

آن زمان برای من دورتر است تا او. شاید. برای او همین دیروز است. تنها همان دویدن رقص وار به دنبال وانت باری که نعش عزیزش را در شهر می گرداند، کافی بود تا گلِ چهره اش را پلاسیده کند؛ اما چشمان اش همان چشمان جوان و درخشان. مثل دو دانه گیلاس تازه چیده شده ای است که با فاصله ای مناسب در نان ذرّت نشانده باشی.

آه... باز شب جمعه است. صاحب قهوه خانه و مشتری ها زود رفته اند .پیرزن در گوشه ای ولو شده است. در گوشه کته، توی سه کنجی سیاهی که نور نارنجی با تمام رمز و رازش به اندازه ای نمی تابد که رنگ اش بکند. چشمان تازه گیلاسی اش را به سوی در ورودی آبی رنگ قهوه خانه می گرداند. همیشه رو به در می خوابد. خواب که نه، من باور نمی کنم که حتی شب ها هم بخوابد؛ چون هر وقت که سراغ اش رفته ام چشمانش باز و منتظر بوده است. آه می کشد و سر بر کوله بار و پیرهن کهنه ای می گذارد که زمانی متعلق به عزیزش بوده است و بوی دودی از عرق تن او را هنوز در خود نگه داشته است .

همیشه منتظر است که شبی از شب ها، در برف و بوران، در چوبی آبی به هم بخورد و او پاهای پر قدرتش را در آستانه در بکوبد و برف ها را از خود بتکاند و پیرزن با نگاهی به او و نگاهی به من با غرور بگوید: " بابک، دیدی گفتم که او برمی گردد" !

سرش را کمی بلند می کند و مثل هر شب می گوید: " چراغ را نکش تا او بداند که ما بیداریم" .

به پشت پیشخوان قهوه خانه برمی گردم. قهوه خانه خلوتِ خلوت است. م یدانم که در بیرون تا زیر دو پنجره کوچک اش در برف فرو رفته است. برف چنان پشت در ورودی را پوشانده که فکر می کنی هفته هاست کسی پای در قهوه خانه نگذاشته است در حالی که همین دو سه ساعت پیش مشتری ها و صاحب قهوه خانه بیرون رفتند.

پیرزن در خواب و بیداری لند و لند می کند: " او برمی گردد. چراغ را نکش" .

کم خوابم. من هم منتظرم. اما انتظارم با پیرزن فرق می کند. من منتظر لحظه ای هستم که وسوسه های درونم را سرکوب کنم. لحظه ای که آماده باشم از روی همه آن چیزهایی که مرا به این چهاردیواری نارنجی رنگ بسته است بگذرم؛ اما عجالتا باید با چیزی خودم را سرگرم کنم. چیزی باید به من حرارت و گرما بدهد. مثل گرمای زیر بغل او. یا گرمای انتظار. نباید سرد بشوم. سرد شدن یعنی خاکستر شدن. باد خاکستر را می پراکند و نابود می کند؛ اما آتش را تیزتر می کند. آتشِ تیز. وسوسه رفتن.

Zoon.ir

دست هایم را که هنوز گرمای زیر بغل او را دارد روی آتش منقل می گیرم. آینه حلبی روی دیوار با یک شکستگی خنجر مانند، سه تکه شده است. سه تصویر از سه جای قهوه خانه روی شکستگی ها می آید. با این تصاویر به زندگی ام معنا می دهم. شکستگی دست راست، کته را نشان می دهد که مادرم در آن دراز کشیده است. روی پهنای خنجر، میز و صندلی وسط قهوه خانه دیده می شود. شکستگی دست چپ سرخ رنگ است و چیزی مثل باریکه ای خون همراه با تصویری گنگ و ناپیدا را می برد تا حاشیه حلبی آینه.
در کنار آینه چیز دیگری هم هست که مرا به زندگی آویزان کرده است و خلوت وهمناک این شب سرد را برایم قابل تحمل می کند. یک مقوای چهارگوش که با نخی به دیوار آویزان کرده ام. سال ها پیش، روی مقوا، تابلو کوچکی چسباندم .تابلو، چهره نقاشی شده بابک خرقی است که در کتاب تاریخ اول راهنمایی ام بود. پس از آن حادثه ای که گل صورت مادرم را پلاسیده کرد، دیگر نتوانستم به مدرسه بروم. تابلو بابک را از کتابم با تیغ بریدم و آن را روی همین مقوا چسباندم. شب ها مقوا را برمی گردانم. چهره بابک رو به دیوار می شود و سوی دیگر مقوا رو به من قرار می گیرد. این طرف، عکس دیگری است که شب هایم را با آن می گذرانم. عکسی که همان روزها، روی اعلامیه ای چاپ کرده بودند و بین مردم پخش می کردند. عکس سیاه و سفید است. مردی است طناب پیچ شده که یک دستش بریده است. دست بریده را روی زانویش گذاشته اند. یک گلوله سمت چپ سینه اش را شکافته. چشمانش نیمه باز است. مثل خواب و بیداری و سبیل هایش درست مثل سبیل های تابلو بابک خرمی است.
به آینه نگاه می کنم. در این تنهایی و سکوت کسی نیست که با او حرف بزنم. به لبه تیز خنجر که وسط شکستگی است نگاه می کنم. نوک تیزش پایین می آید و درست در لبه قاب حلبی در حاشیه فرو می رود. نگاهم را از نوک به سوی دسته می سرانم. ناگهان تصویر مردی را می بینم که پشت میز قهوه خانه نشسته است. مشتری را باید راه بیندازم. طبقه عادت دو سه ضربه با دستمال به کله سماور می کوبم.
جزجزِ ضعیفی در سکوت بلند می شود. دوباره چشم به پهنای خنجر می دوزم و می بینم که مرد انگشت اشاره اش را به سوی من دراز کرده است: " یک دانه تخم مرغ برایم نیمرو کن پسر" !
می دانم که فقط اوست که همیشه یک دانه تخم مرغ می خواهد . این را از صاحب قهوه خانه شنیده ام.
ناگهان قلبم شروع می کند به تند و تند زدن. به نفس نفس می افتم. مثل کسی که مسافت زیادی دویده باشد. دست هایم را به لبه گچی پیشخوان می گیرم تا نیفتم. از خستگی از دویدن. دوازده ساله ام و دارم می دوم. تند می دوم. بیش از حد توانایی و تحمل ام. پهلویم از خستگی تیر می کشد. پاهایم بی حس شده است. یک بچه مگر چه قدر می تواند زیر آفتاب داغ بدود. دویدنی همراه با ترس و دلهره. همراه با بغض و اشک. همراه با شور و شوقِ دیدار، به دنبال یک وانت بار ارتشی، در هیاهوی مردم شهر. تنه ام می زنند و گاه پاهایم را لگد می کنند. در برابرم مرد طناب پیچ شده است که به پشت اتاق وانت بار تکیه اش داده اند. دو سرباز مسلسل به دست در دو طرفش زانو زده اند و لوله مسلسلهاشان را رو به مردم که پشت سر وانت بار می دوند، گرفته اند. اگر دست بریده اش نباشد. اگر جای گلوله در سینه اش نباشد. هیچ کس باور نمی کد که او مرده است. صورتش سالم است. گوشش را که همیشه می گرفتم و کشیدم، سالم است. حتی جای بوسه های چسبناک و کوچکم روی گون های سفت اش سالم است. اما روی گونه هایش خون پر رنگی مالیده شده. باد سبیل های بابکی اش را روی گون ها و لب هایش می پاشد.
می دوم. تند می دوم. حتی مادرم را که با حرکاتی شبیه رقص کردی می دود، جا می گذارم. می ایستم تا به من برسد. عرق روی صورت مثل گل اش نشسته و جای ناخن ها، گونه هایش را خراشیده است. خون

زیر چانه اش زنگوله بسته. گیسوی سیاهش را چپه چپه کنده و دور مچ هایش پیچیده است. به من که می رسد نفس زنان فریاد می زند: " بابک! این او نیست. یک مرد سی ساله نباید این قدر پیر و شکسته باشد" .

برمی گردم و به آینه نگاه می کنم. مرد را می بینم که اشاره می کند: " یک دانه چای سنگین بیار"!

دوباره نفس هایم تند می شود. می دوم. ناگهان وانت بار با ترمز شدیدی می ایستد .مرد طناب پیچ شده به جلو پرتاب می شود و روی یکی از سربازها می افتد .سرباز دیگر خود را از وانت بار پایین می اندازد و می خواهد بگریزد. سربازی که زیر تنه مرد گرفتار شده تقلا می کند که خود را نجات بدهد. از فرصت استفاده می کنم و دستم را به صورت مرد می کشم و دست بریده اش را می بوسم .دستم خونی می شود. حتما او هم در برابر خلیفه، دست دیگرش را در خون خود فرو برده و به صورت مالیده است: " تا مپندارند که رنگ پریدگی ام از ترس است" .

بشقاب سیاه و ناصاف نیمرو را با دستمال می گیرم و جلو مرد می گذارم. سبیل ها را به دو سو می تاباند و لقمه می گیرد. به خودم فشار می آورم که به چهره اش نگاه کنم. نمی توانم . نه این که بترسم نه. نمی ترسم اما یک چیزی در وجودش خانه کرده که ناچارم در برابرش سرم را پایین بیندازم. تند برمی گردم و کنار پیشخوان می ایستم و به شکستگی وسط آینه خیره می شوم. مرد کوله پشتی اش را وارسی می کند. صدای جرینگ جرینگ گلوله های برنجی را می شنوم و ناخودآگاه به سوی پنجره می روم. به نظرم می رسد که از بیرون کسی برف های گوشه پنجره را پاک کرده است. هراسان چشم به شیشه پنجره می گذارم. در بیرون فقط برف دیده می شود که کپه کپه درهم می لولد ومی بارد. به جای خودم برمی گردم. بخار بی حالی از سماور به سقف می رود .به عکس خیره می شوم. باد و طوفان، درِ آبی را می لرزاند و به داخل فشارش می دهد. از گوشه و کنار درزها و شکاف های در، گرده برف می سرد و تو می آید.

مرد سرش را پایین انداخته و آخرین لقمه را از بشقاب برمی دارد. باز با یک انگشت، اشاره می کند: " یک چای سنگین. " می روم و چای می ریزم. صدای چند گلوله در توفان به گوش می رسد. از گوشه چشم مسیر در چوبی را تا پشت سر مرد نگاه می کنم. در همچنان بسته است. توده های برف لگد نخورده کنار در ریخته و تا جلوی میزی که مرد پشت آن نشسته، اثری از ردّپا دیده نمی شود.

تند برمی گردم و بقیه مسیر را در شکستگی وسط آینه می بینم. بر سر و روی مرد اثری از برف نیست. آرام نشسته و بدون توجه به صدای گلوله های پیچیده در توفان، کوله پشتی اش را می کاود.

به او نزدیک می شوم. دارد نارنجکی را در کوله بارش جای می دهد. گرمای دست هایش را حس م یکنم. گرمایی مثل گرمای زیر بغل مادرم. گرما جراتم را زیاد می کند. می پرسم: " وقتی می آمدی راه امن و امان بود؟"

بدون آن که نگاهم کند با صدای آشنایی پاسخ می دهد: " هیچ جا امن نیست" .

"پاسگاه" !

"بدون درگیری از کنارش گذشتم" .

"در این بوران و برف... کجا می روی؟"

"هرچه بیشتر بدانی دردسرت بیشتر می شود مرد" !

پشتم می لرزد. سردم می شود. برمی گردم که به سوی پیشخوان بروم. چشمم به باریکه خونی می افتد که پای مرد و زمین را سرخ کرده است .

Zoon.ir

دلم پرپر می زند. می خواهم خودم را توی بغل اش بیندازم و گوش هایش را بکشم و به او بگویم که پاهایش خونی است و او بدون توجه به زخمش از کوله پشتی اش نقل های سفید بیدمشکی به من می دهد و من با لب های چسبناکم گونه هایش را ببوسم: " دیگر نرو بابا" !

مرد صدای مرا نمی شنود. ذوق زده به سوی کته فریاد می زنم: " مادر... بابا... بابا ... برگشته" !

پیرزن سرفه می کند. کوله بار و پیرهنِ زیرش را برمی دارد و لنگ لنگان، خودش را به من می رساند. صدایش جوان و نازنین شده است: " می دانستم زنده است. می دانستم برمی گردد" .

چشمان گیلاسی درخشانش را می مالد. به گوشه و کنار نگاه می کند: " پس ... پس کجاست این پدر در به درات؟"

به سویش می روم و زیر بغل اش را می گیرم تا به سوی میز ببرم. بدنش پرحرارت و داغ است. دستم را کنار می زند: " خودم می توانم راه بروم" .

به وسط قهوه خانه می رسیم. صندلی خالی است: " همین جا بود مادر.. به خدا همین جا بود" .

قامت اش را راست نگه می دارد. سرفه محکمی می کند. کوله پشتی اش را به دستم می دهد: " برو بنشین روی صندلی، بابک" !

کوله پشتی را از او می گیرم. می رود به سوی پیشخوان. شلال موهای سفیدش را کنار می زند: " چه برایت بیاورم؟"

انگشت اشاره ام را بلند می کنم: " یک دانه تخم مرغ برایم نیمرو کن و ... و بعد هم یک چای سنگین" .